

دم در خروجی . لویجی پیراندلو. ترجمه مهدی فتوحی

۱۷۱

اشباح:

مرد متمدن

فیلسوف

مقتوله

پسرک انار به دست

آثار حیات

رعیت

زن رعیت

الاغ پیر با جوال علف بر پشتش

دخترک



یک درویش دیوار. این سوی دیوار دهکده، کنار در خروجی، یک گورستان واقع شده. آن سوی دیوار سفید گلی، سروهای بلندی هستند که در شفافیت رنگ باخته نور ملایم شامگاه، به یک نظاره، به چشم می آیند.

مردگان، کالبدی مصرف خویش را در گور و انهداده اند و سبکبالانه از



در خارج می شوند. درست با همان ظاهر پوچی که در طول زندگی داشته اند.

شیخ مرد متمول، بر نیمکتی فرسوده و پای درختی سترگ می نشیند.

باستانی تکیه داده به عصا و چانه ای نهاده بر دستان و در حالیکه روزهای بسیاری ست از آن مکان خارج شده اما نتوانسته خویش را از این کار نشان بدهد شاهد شگفتی، دهشت، یقظه و انزجاری بی آن که خرسندی خویش را از این کار نشان بدهد شاهد شگفتی، دهشت، یقظه و انزجاری است که دیگر اشباح، به هنگام خروج گاه و بی گاه خویش از در آن گورستان، از خود بروز می دهند و نیز شاهی بر این که، هر یک، چگونه راه خویش را در پیش می گیرند مرد دیا آزرده، بیزار یا مضطرب.

شیخ فیلسوف، آرام آرام از گورستان خارج می شود. ترکه ای است و ریش و فرق سرش کاملاً تاس شده است. او نیز چون دیگران، شگفتی عظیم خود را از این هشیاری بروز می دهد و سرگردان به همه سو می نگرد. پس آن گاه از دور شیخ مرد متمول را می بیند که پای درخت نشسته. خود را مرتب می کند و به او نزدیک می شود.

فیلسوف: اعجاب انگیزه، حضرت آقا! اعجاب انگیزه. همین طوری، عادی عادی.

مرد متمول: منظور تون منم؟ به! شما حسابی شگفت زده شده این. از من دیگه گذشته.

فیلسوف: من؟ نه. در چه موردی؟ این که بهتون می گم خیلی عادی نه؟

مرد متمول: فهمیدم. لابد می خواین بهم بفهمونین قبلاً همه اینارو پیش بینی کرده بودین و حالا، اینجا، همه شون، همونطور که پیش بینی کرده بودین از کار در او مدن.

فیلسوف: نه. این طور نیست. تازه برعکس. اتفاقاً تعجب من، اگه تونسته باشم ذره ای از اونو بروز بدم، به خاطر اینه که، البته از تون تقاضا می کنم حرفمو باور کنید، که من اینو هیچ پیش بینی نکرده بودم.

مرد متمول: و لابد این به نظرتون خیلی ام عادی می‌یاد؟
فیلسوف: می‌تونم البته آگه شما بخواید، در دو کلمه براتون شرحش بدم.
مرد متمول: نه، لطفاً حاشیه نرین و بگین این منطق بعد از مرگ شما، چه آرامشی می‌تونه به من بده؟

فیلسوف: منطقی بعد از مرگ کدومه؟ من دنبال این نوع استدلال بودم جانم. درست همونطور که شما پی پر کردن جیبتون و فقط به این دلیل که من و شما هنوز هم اینجائیم و من اتفاقاً دنبال اینم که در خودم و شما، دو شکل پوچ از این منطق ببینم. حالاً راحت شدین؟
مرد متمول: آگه می‌دونستین چه زجری کشیدم!

فیلسوف: آخه، بنده خدا! فکر کرده یدبه همین سادگی تونسته یدهمه عمر این ظواهر رو مثل چیزی واقعی ببینید و لمس کنید! هان؟! غافل از این که این توهمات، تنها، لازمه هستی شما بوده‌ند. درست مثل هستی من و اتفاقاً برای این که موجودیت پیدا کنند، احتیاج داشته و دارند تا برای خودشون، شبی دست و پا کنند. فهمیدید؟ اصلاً می‌فهمید من چی می‌گم؟
مرد متمول: چطور توقع دارین بفهمم؟ شما باید برای آدم پولداری مثل من، خیلی ساده‌تر از اینا صحبت کنین.

فیلسوف: پس گوش کنید تا با به مثال براتون توضیح بدم. این گورستانو همین جا در نظر بگیرید. شما در طول زندگی تون، خدا می‌دونه چند بار، ولی قطعاً دیدینش.
مرد متمول: چند باری، اونم وقتی ناراحت بودم اوادم اینجا قدمی بزنم.
فیلسوف: و هیچ وقت هم به ذهنتون خطور نکرد که این گورها برای مرده‌ها ساخته نشده‌ند بلکه برای زنده‌ها تدارک دیده شده‌ند.
مرد متمول: منظور تون پوچی سنگ‌نشته گورها س؟

فیلسوف: نه. این که یه قصه قدیمی‌ه. از احتیاجی صحبت می‌کنم که زندگی تو خودش دازه تا بتونه با اون خونه‌ای برای احساسات خودش دست و پا کنه. البته برای زنده‌ها کافی نیست که اون احساساتو فقط تو قلباشون داشته باشند. چون می‌خوان اونارو در محیط خارج هم ببینند و لمس کنند، پس بر اشون خونه می‌سازند. اونم در محیط خارج. یعنی جائی که، کی اونجاست؟ هیچ کس.

مرد متمول: چطور هیچ کس؟ پس مرده‌ها چی؟
فیلسوف: ای آقا! از ما مرده‌های حقیر، بعد از مدت کوتاهی، چی می‌تونه توی این گورها باقی

بمونه غیر از کمی گرد و غبار؟ هیچ... پس این گورها چی اند؟ خاطره، علاقه، احترام و صمیمیت، و همونطور که می بینید همه شون احساس اند. احساسات زنده هایی که از کاشتن تخم اونها در دلهاشون راضی نیستند و یقینی هم ندارند که اون احساسات بتونند تو دلهاشون چندان پایدار بمونند. پس به همین خاطر اونهارو در یک حجره مجلل بیرونی تعبیه می کنند. مثلاً همین گورها... فکر می کنید، تو اونا کی سکونت داره؟ واگه زنده ها هنوز اون احساساتو تو خودشون حفظ کرده باشند، پس همین احساسات اند که اونجا سکنایگزیده ند. بله، خاطره، علاقه، احترام، صمیمیت و جز اینها، هیچ کس و هیچ چیز. البته باید متذکر بشم که پوچی هم، هم اونطور که شما گفتید، اونم یه نوع احساسه. بیائید کمی قدم بزنیم تا من براتون توضیح بدم. گوش کنید. من وقتی زنده بودم یه توله سگ دوست داشتی داشتم.

مرد متمول: واسه اونم مقبره ساخته بودین؟

فیلسوف: نه، نه. این چه حرفی نه. اون هنوز هم، اون طرف زنده ست. سیاه و سفید، چالاک، حقیر و البته بسیار دوست داشتنی. یک شیطونک تمام عیار. اونو می بردم گردش. یه زنگوله نقره ای داشت که آویز قلاده ش بود و دست و پای لرزون که خیال می کردی هیچ وقت زمینو لمس نمی کنند. اما اون اغلب اوقات منواز خودش ناامید می کرد. چون می خواست پایداره تو همه کلیساها، می فهمید چی می گم؟ من دنبالش می دویدم: «بی بی... بی بی... اینجایی بی.» اسمش بی بی بود. یعنی من اونو بی بی صدا می زدم. ولی اون نمی تونست درک کنه که چرا ورودیه توله سگ زیبا مثل اون به کلیسا قدغته. اون در برابر فریادهای من، فقط چمباتمه می زد و می نشست. یکی از پنجه های جلویی شو بلند می کرد و شروع می کرد به پارس کردن. بعد بایه گوش افتاده و یه گوش ایستاده به تماشای من می ایستاد، باحالتی که از ش می شد خوند: چون اونجا کسی نیست پس اون می تونه به اونجا قدم بذاره و من در حالی که نوازشش می کردم بهش می گفتم: آخه چطور کسی اونجا نیست بی بی؟ عزیز دلم اونجا محترم ترین احساسات انسانی هستند. اما حتماً خود اون احساس هم از این قضیه ناراضی بود که فقط تو دل آدم ها سکونت داشته باشه و می خواست در محیط خارج هم واسه خودش خونه ای بسازه. اونم چه خونه ای؟ یه خونه با کنبند و شبستون و ستون و طلا و مرمر و پرده های گرانبها. حالا شاید شما هم، حضرت آقا! به مرحله ادراک نایل شده باشید. درسته. یه جایی مثل خونه خدا. البته هیچ شکی نیست که دنیایی نهایت بار، بزرگتر و غنی تر از یک کلیساست. اما در مقام مقایسه، باید گفت که روح آدم از هر اریکه و عمارتی ارزشمندتر و فخریم تره. بله همین روحی



که به پرستش این جاودانگی اسرار آمیز مشغوله و این جا همون جانی نه که احساسات آدم می تونن برای خودشون خونه بسازند، ولی به واسطه پوچی شون، فوراً خودشونو تحقیر می کنند و تبدیل می شن به بچه بازی های حقیر. ولی راه این عالم لایتناهی در درون مانهاده شده تا وقتی که بعد از مدت مدیدی، شبیحی که اسم آدمو، همراه خودش داره به آخر خط برسه. همون شکل ناپایدار از این ذره خاکی بی ثبات که تو آسمونها گم و گور می شه.

مرد متمول: پس من و شما همه اوانائی که از اون در خارج می شن چی هستنیم؟ شبیح یک شبیح؟ می تونین به من بگین؟

فیلسوف: نه. چرا؟ چون، این، همون شبیح، اما با این تفاوت که اونچه بقیه به ما می بخشند، اونجاست. ته گودال و اونچه ما، خودمون به خودمون می دیم اینجاست و هنوز هم کمی اش د، من و شما هست. پس مادر مجموع زوال کم و بیش پایداری هستنیم از اون. البته این آخرین سایه توهم، هنوز هم در مادوام آورده و این صورت ظاهر پوچ که تازه باید کلی منتظر موند تا بشه روزی از اون جدا شد، خیلی هم برامون دلچسب و خوشاینده. هر چند که کم کم تحلیل می ره و متلاشی می شه. به نظر می یاد کمی انبساط خاطر پیدا کرده بد. شاید علش تاثیر باشه که مباحثات من روی شما گذاشته. ای سایه مفلوک! فقط کافی نه بهتون بگن. فوراً خودتونو منقبض می کنین. چه تونه؟ آخه چرا امدام مانع سر راه خودتون می تراشید. شما با این که ممولید اما بسیار غمگین به نظر می یابید.

مرد متمول: حسرتباره. نمی دونم چرا. ولی من هنوزم باغچه خونه مو تو آفتاب می بینم. با اون قالیچه سبزرنگ آویز پنجره ش و اون حوض، با آئینه آبش تو سایه و ماهی های سرخابی کوچولویی که انگار می یان تا حبابهای سطح آبو گاز بگیرن و اون گیاهان دور و برش که با تعجب به دایره هایی نگاه می کنن که در سکوت بزرگ و بزرگتر می شن. بله. من هنوزم اونجا هستم. میون دم و بازدم تازه برگچه های نورسته. درست دل یه برگ پیر خشکیده که هنوزم که

بیراندلو بنست میر تحریر خود، در دفتر کارش واقع در خیابان الساندر و تورلونیا.

هنوزه نمی‌تونه خودشو از اونجا جدا کنه. من هنوز اونجا رو می‌بینم. درسته. این برگ خشک واقعاً اونجاس و منتظره تا نسیمی بوزه و اونواز شاخه بندازه، یا شاید به قول شما متلاشی‌ش بکنه. فیلسوف: پس همه حسرت شما فقط به خاطر باغچه تونه؟

مرد متمول: نه. در واقع گله‌ها، همیشه منو شگفت زده کرده‌ن. گل‌هانی که زمین می‌تونه اونارو به وجود بیاره. شما حرف جالبی زدین. توهمات. بلبل‌ی هر شب می‌اومد باغچه من تا آواز بخونه. سرخوش بود و از فصل بهار و گل‌های زرد و سرخ و سفید و میخک‌ها و شمعدونی‌ها نغمه سر می‌داد. اما همونطور که خواهید دید کل فلسفه شما هم نمی‌تونه مانع از این بشه که اون بلبل دست از آواز خوندنش بکشه، یا اون گل‌های سرخ نشکفن یا بابوی خودشون باغچه رو شیفته و سرمست نکنن. شما می‌تونین اون بلبلو کیش کنین و همه گل‌های سرخ منو بچینین. اما اون بلبل پر می‌کشه و می‌ره باغچه کناری و هر شب آوازش رو به سمت ستاره‌ها، روی درخت دیگه‌ای از سر می‌گیره. شما مطمئن‌انمی‌تونین همه گل‌های بهاری رو از تو تموم باغچه‌ها بچینین. بله. اینا همه، چیزای ناپایداری هستن. اما حسرت من، در این لحظه به این خاطره که چرانتونسته‌م از این همه، کامی بگیرم. هوایی رو که من استنشاق می‌کردم، وقت تنفس، بهم نمی‌گفت که من زنده‌ام. من، جیک جیک پرنده‌هایی رو که تو فصل بهار، توی باغچه من یا باغچه‌های تازه رسته دیگه اطراف خونه‌م سر از تخم درآورده بودن، می‌شنیدم،

اما اون پرنده ها و اون گلها، وقتی من جیک جیکشونو می شنیدم و رایحه شونو می بوئیدم، هیچ وقت بهم نمی گفتن که من زنده ام. چون حقارت یک فکر منو همونطور غرق خودش نگه می داشت. واسه خاطر همین، به اون همه حیاتی که، در هر صورت، حواس حساسم در درون من جاری می کردن، هیچ توجهی نمی کردم و شروع می کردم به نالیدن. ولی آخه بابت چی؟ بله، به خاطر حقارت همون فکر و آرزویی دست نایافته و قضیه ای دل آزار که دیگه زمانی ازش گذشته. اینجوری بود که تمام نعمت های زندگی از کف من می رفت. امانه، حالا دارم متوجه می شم. اینطوری یام نیست. از دست من نمی رفت، بلکه از کف وجدانم می گریخت. ولی نه از این تن خاکی که لذت زندگی رو تو دهنش مز مزه می کرد، بی این که قضیه رو حلای جی بکنه و به همین دلیل که من هنوزم اینجام. درست مثل گدایی که دم در و ایستاده و بهش اجازه نمی دن بیاد تو، و همین لذت زندگی بود که تناقضات زندگی رو به من می قبولوند و همین طور موقعیت های دیگه ای رو که به هر حال ذهن آدم، ابلهانه، حقیر و غیر قابل تحمل می بیندشون. مثل همون یکشنبه هایی که همسرم وانمود می کرد برای مراسم نیایش می ره کلیسا و در عوض می رفت پیش معشوقش.

فیلسوف: آه، طفلک! شما اینو می دونستید؟

مرد متمول: بله. می بینین؟ این اون واقعیتی نه که هیچ هم توهم نیست.

فیلسوف: نه جانم. من می تونم بهتون ثابت کنم که این هم مثل بقیه چیزهاییک توهمه.

مرد متمول: این که زن من بهم خیانت می کرد توهمه؟ اما اون این کارو می کرد.

فیلسوف: بله ولی این شماست که دارید به اون واقعیت می بخشید.

مرد متمول: آخه من چطور می تونم به اون واقعیت نخشم، وقتی همسرم عملاً بهم خیانت می کرد؟

فیلسوف: آهان. همین لذتی رو که همسرتون از مردی می برد که متاسفانه شما نبودید و شما عمل ناامیدیش، گویا اینطور به نظر می رسه که به اعتقاد شما باید برای اون، همون واقعیتی رو داشته باشه که برای شما، و اگه برای اون لذت بخش باشه و برای شما درد آور چطور؟ و اگه نه از این توهم خود ساخته شما که همسرتون متعلق به شماست، پس این درد از کجانشی می شه؟ و همه این ها، عزیز من، عقایدی پوچند و در کل، به همون صورت، زندگی هم یه عقیده پوچ دیگه ست. یکی از عقاید شما، همسرتون بود، یکی دیگه ش خیانت و اون یکیش رنج. دردسر از همین جا شروع می شه که زندگی هیچ وقت امکان پذیر نمی شه مگه با

ضمانت این که، ما، به همه این قبیل عقاید مومن وقوع ببخشیم. بله حضرت آقا، و این یعنی که اصلاً زندگی نکنیم.

مرد متمول: شاید حق باشما باشه و لذتی که من از زندگیم برده م مربوط باشه به همین یه ذره اعتقادی که من در حالات و توهمات نادر خودم، واسه خودم ساخته بودمشون. اما شما که باور نمی کنین خیانت همسر م به من، بتونه برای من یه عذاب الیم بوده باشه. درسته که من حسرت می خوردم اما به خودم نهیب هم می زدم که این کار حتماً برای تنبیه من بوده. اما از درون خاطر جمع بودم و آرامش خاطر داشتم. هر چند این آرامش هیچ وقت تمام و کمال نبود. چون، به هر حال شما باید بدونین که اون حتماً از معشوقش هم دل خوشی نداشت. همونطور که از هیچ کس و هیچ چیز دیگه ای و قطعاً این کار عاقبت خوشی برای اون رقم نمی زنه. به همین خاطره که من نمی توئم از اینجادل بکنم. می بینین؟

فیلسوف: منتظرش هستید؟

مرد متمول: بله. چون خیلی زود می کشش. مطمئنم که معشوقش، همین امروز و فردا می کشدش. شاید هم همین لحظه که من دارم بهتون می گم... (لحظه ای درنگ می کند و با چشمان تهی، پیشاپیش خود را می نگرد و دنباله سخنش را پی می گیرد) و من دارم یقین پیدا می کنم که در اون لحظه های آخر زندگیم، همسر م حتماً تونست خوشحالی خودشو پنهان کنه، البته نه فقط به خاطر مرگ زودرس من، بلکه به خاطر نمایش رقت انگیز عذاب الیم و نومیدانه مردی که کنار بستر من ایستاده بود و نمی دونست باید چی کار کنه تا منو زنده نگه داره و به همین خاطر داشت فرو می ریخت.

فیلسوف: آخه چطور؟ مگه اون مرگ شمارو آرزو نمی کرد؟

مرد متمول: شما یه فرزانه بزرگین، اما می بینم که چیز زیادی از زندگی نمی دونین، معشوق اون زن، نمی تونست منو عزت و احترام نکنه و من بهتون اطمینان می دم که از همون اوک توی دلم، یک حس ترحم ذاتی هم نسبت بهش داشتم، چون همسر م، بلافاصله بعد از خیانت به من، تموم اون نفرت دشمنانه و درنده خویانه ای رو که قبل از ارتباط با اون، به من ابراز می کرد، روی سر اون هوار کرد و دوباره شروع کرد به ابراز همون علاقه وافر و دم دمی مزاج نسبت به من. البته این بار کمی شوخ طبعانه تر و کمی هم گزنده تر از روزهای اول نامزدی مون. مثل همون وقتا که گلی توی دهن من می گذاشت و می گفت: چه قاتل مضحکی! و من می تونستم خودمو به این مختصر راضی کنم که اون مرد، همون عذابی رو می کشید که من کشیده بودم.

همون کسی که گمون می کرد با کلک زدن به من، بهم بدی کرده. اینجوری به اون عذاب الیم،
 یه حس ندامت صادقانه اما بسیار بی رحمانه هم اضافه می شد. می بینین؟ مرگ من برای اون
 مرد، یه فاجعه بود. اما در مورد زخم باید بگم: امید چندانی ندارم که بتونه، اونجوری که تونست
 شر معشوقشواز سرش کم کنه، خودشو از دست من خلاص کنه. معشوقی که شده بود سایه
 کالبد من، البته نه به خاطر این که مدام نزدیک من بود، نه. بلکه همنظور که می دونین به این
 علت که هر شوهر بدبختی، تاجانی که برایش امکان داره، کاری رو می کنه که معشوق زنش
 بخواد واسه زنش بکنه. بله، باناپدید شدن کالبد، دیگه سایه هم حیاتی نخواهد داشت. تا وقتی
 من بودم اون نقش معشوقو داشت اما حالا چطور؟ حالا که اون آزاد شده، حالا که یکی نه و
 بس؟ حالا که اون شده سایه کسل کننده کالبدی که دیگه وجود نداره؟ احتمالاً اون مرد می ره
 دنبال کس یا کسای دیگه، که بتونه سایه اون باشه.

فیلسوف: پس شما معتقدید که اون مرد، همسرتونو خواهد کشت؟

مرد متمول: فقط به خاطر این که صدای خنده شو نشنفته. بله. با شنیدن اولین قهقهه
 می کشدش. فعلاً اون زن مجبوره تظاهر کنه که داره رنج مرگ اخیر منو تحمل می کنه. اما من
 پیشاپیش آشوبی رو که اون قهقهه وحشتناک، در درون آشفته اون مرد برپا خواهد کرد، حس
 می کنم. بله، بالاخره اون لب های سرخ وحشی که از بینشون، اون دندونای برآق به چشم
 براندازد و خانواده اش به معرایی روسودی سن سکوندو که در کنار لوییجی نشسته است.





به همین دلیل که من هنوزم اینجام. درست مثل گدایی که دم در وایساده و بهش اجازه نمی دن بیاد تو، و همین لذت زندگی بود که تناقضات زندگی رو به من می قبولوند و همین طور موقعیت های دیگه ای رو که به هر حال ذهن آدم، ابلهانه، حقیر و غیر قابل تحمل می بیندشون.

می یان، از خنده باز می شن و اون مثل دیوونه ها به ریش اون مرد می خنده. دیدین؟ نگفتم فلسفه تون نمی تونه گلهای سرخ باغچه منو بچینه؟ اما خنده اون زن می تونست. هر بار که قهقهه شو می شنیدم به نظرم می رسید، زمین زیر پام داره می لرزه و آسمون می رُمبه و

باغچه م خشک و تُتک می شه و پراز بوته های خار و خاشاک، خنده هایی که اون زن از تو وجود خودش به بیرون پرتاب می کنه، درست مثل خشم دیوونه واری نه که از ویرونی یه نفر ناشی می شه، و این خنده واسه اضطراب کسی که اونو حس می کنه وحشتناکه، وحشتناک، و من مطمئنم که اونو خواهند کشت. (درنگی برای ایجاد حس تعلیق، مرد متمول، با دستی پشت گوش و چشمانی خیره به خلاء، گوش می ایستد) شاید هم تا حالا کشته باشدش. تا چند لحظه دیگه می بینمش که از اونجا می یاد بیرون. اوناهاش. اوناهاش. آه خدایا! می بینین؟ اوناهاش. مثل فریره داره می چرخه و می یاد. خودشه. می بینین؟ می خنده، داره می خنده. عین یه لایبالی تمام عیار. نگاه کنین: خون. رد خونور و سینه ش می بینین؟ به همه طرف شتک زده. اینجا، این طرف. بیا اینجا. همینجوری دور خودت نچرخ. بیا اینجا بشین.

مقتوله (تلوتلو خوران روی نیمکت می نشیند). آه... اینجا... تو...؟ آه خدایا! چطور؟ نه... نه... آخه چطور؟... من دوباره با توام... هاه هاه هاه...
مرد متمول: نخند. لطفاً دیگه اینجوری نخند.

مقتوله: چه احمق؟! منو فرستاد پیش تو. می دونستی، اونم داره می یادها؟ اون بعد از زخم زدن

به من، خودشو هم زخمی کرد. اینجا رو نگاه... اوه... آقا! شما هم نگاه کنین. هرچند آگه سینم از جاش ورداشته هم می شد، هیچ تأثیری رو شما نمی داشت. هاه هاه هاه... آقا! شوهرمو ببینین چقد ناراحت شده. آخه جونم حرف حساب تو چیه؟ خیال کردی هنوزم وظیفه دارم متعلق به تو باشم؟ بفرما. باموهام پوشوندمشون. اینجوری. البته آگه به شونه بهم می دادین مرتبشون می کردم. پاک ژولیده پولیده شده ن. می دونستی عزیزم؟ اون احمق منو همونجا گذاشت تا تموم صبحو تو رختخواب افتاده باشم. اونم با سر و سینه باز. اینجوری. نگاه... مردم هم دسته دسته می اومدن تماشا. می گم نکنه پر و پامو دید زده باشن... فقط به گوشه شو... هاه هاه هاه... اما اونم واسه خودش احمقی بوده... فکر می کرد می تونه بلایی سر من بیاره... منم... آره... منم حسابی ترسیده بودم... به خودم می گفتم: نکنه به وقت بخواد باهام بد تا کنه... می خواست بغلم کنه. من از دستش دررفتم.

عین یه دیوونه دور و برش رقصیدم و چرخیدم. این طوری... اما یهو... آه...

یه ضربه... اینجا... بعدشم سرد شدم و افتادم. اون از روزمین بلندم کرد و انداخت رو تخت و منو بوسید و بوسید و بعدش رو تن من با همون اسلحه خودشوزد. من حتا سنگینی بدنشو وقتی داشت می افتاد روزمین حس کردم. وناله شوشنیدم. آره می نالید اونم درست پائین پای من و من تا لحظه آخر گرمی بوسه شو، رو لبام حس می کردم. هرچند ممکنه اون گرما، از حرارت خون خودم بوده باشه.

فیلسوف: درسته. هنوز هم ردی از اون روی چونه تون باقی مونده.

(مقتوله، بلافاصله، بادست آن راپاک می کند): آه... پس واسه خاطر خون بود... درسته، چون تا حالا هیچ بوسه ای نتونسته لبای منو بسوزونه. من دمر افتاده بودم رو تخت و خیال می کردم سقف سفید اتاق داره روسرم هوامی شه. همه چیز جلو چشمم تیره و تاری می اومد. امیدوار بودم لااقل اون بوسه آخر، بتونه منو گرم بکنه، اوه خدایا! اونم گرمایی که وجود ملتهب خودم اونو مدام تو خودش داشت و بی خود و بی جهت آرزوش می کرد تا بتونه با اون دوباره زندگی روبه چنگ بیاره و درمون بشه. اما اون خون من بود و اون گرما و حرارت پوچم مال خون خودم بود. (سکوت، شیخ مرد متمول، به تلخی سر می جنباند و سپس با حال و هوایی تلخ و دردناک، به عصا تکیه می کند. در حالی که شیخ مرد فیلسوف اندیشمندانه، برجای می ماند و تقریباً ناراحت است از این که می باید به مقتوله ای چشم بدوزد که در آن لحظه، چشم به در خروجی گورستان دوخته و باشادی بسیار می لرزد و فریاد می زند)

مقتوله: آه نگاه کنین... نگاه کنین... تو هم نگاه کن.. بجنب، سر تو از رو او عصا بلند کن و نگاه کن کی داره می یاد اینجا... نگاه... با اون کفشای کوچولوی صورتی ش چه راحت داره می دوه. فیلسوف: یه پسر بچه.

مقتوله: آه عزیز دلم! چی چی نیگه داشته؟ تو اون دستای کوچولوش چی چی نیگه داشته؟ انار؟ آه نیگه کنین... یه اناره... بیا... بیا اینجا عزیز دلم. بیا اینجا پیش من... بیا. پسرک انار به دست: مال منه، همه ش مال منه.

مقتوله: آره عزیزم. بده بینم. آهان. پوستش سفته. نه؟ بده من واسه ت بشکنم. واسه ت دون می کنمش تا تو بخوریش. همه شو. صبر کن. آهان. ایناهاش. حالا تو دستامه. نگاه. می بینی چه سرخه؟

پسرک انار به دست: آره. آره. مال منه. همه ش مال منه.

مقتوله: همه ش مال تونه. صبر کن. آهان. فعلاً این دونه هارو بخور. آه عزیز کم! لبای کوچولوت دستمو گاز می گیرن. آهان... اینم بقیه ش. بیا، همه ش مال تو. می خوای یه دونه بدیم به اون؟ یکی. فقط یکی، به اون مرد بیچاره هه که چونه شو تکیه داده به عصا و داره نیگامون می کنه. نه؟ هیچی؟ باشه. همه ش مال تو. بیا. بخور. آه. تموم لب و لوچه تو کثیف کردی. پسرک انار به دست: بازم. بازم بهم بده.

مقتوله: فقط همین چند تادونه آخری مونده ن. نگاه. اینا همه ش پوسته ست. آه... نگاه... (زن فریاد می زند و کودک پس از خوردن آخرین دانه هایی که در گودی دستانش جای گرفته اند، ناپدید می شود. بخشی از پوسته های انار بر زمین باقی مانده اند. بقیه نیز از دستان زن لیز خورده بر زمین می افتند).

فیلسوف: اون انار، آخرین آرزوش بود و به خاطر همین هم دودستی بهش چسبیده بود. همه آرزوی اون، تو همون دونه های یاقوتی ای خلاصه می شد که حتا نتونست بچشدشون. مقتوله: پس من چی؟ پس آرزوی من چی می شه؟... آه...

(سرش را خم می کند و در دستانی که صورتش را پوشانده اند و پشت رشته گیسوانی که بر صورتش ریخته اند، به تلخی اشک می ریزد. همزمان با فروچکیدن این قطره های اشک، در سکوت محض حاکم بر صحنه، بانگ فروافتادن عصای سنگینی به گوش می رسد که شبیح مردمتمول، دست و چانه خود را بر آن تکیه می داد. زن که از صدای ناگهانی فروافتادن عصا ترسیده، با دست، موهای خود را از مقابل چشم کنار می زند، اما چیزی در اطراف خود

نمی بیند. شیخ مرد متمول، خود را به پشت نیمکت کشانده و از پشت تنه درخت به او اشاره می کند تا او هم نگاه کند اما نه عدم حضور پسرک بر صحنه را، بلکه به ظواهر زمختی از حیات که گویی از بیلاق باز می گردند و متشکل اند از رعیت و زنش، به همراه الاغ پیری با جوال بزرگ علف بر پشت که روی آن دختر بچه ای نشسته. دخترک گویا، ناخودآگاهانه در آن تاریکی از دیدگان کریه مقتوله باخبر شده که دارند خیره به او می نگرند، پس صورتش را با دستان کوچکش می پوشاند).

۱۸۳

الاغ پیر می ایستد تا پوسته های پراکنده انار را بچرد و بالبان کبودش، یکی را برمی دارد و فرو می اندازد و سپس شروع می کند به ادرار کردن بر سطح زمین رعیت: آه... نگاه کن. یه عصا... یکی اونو جا گذاشته... س... شو... زن رعیت: تو چرا دستاتو گذاشتی رو چشات؟

دخترک: می ترسم

رعیت: زود باشین، یا لا... خیلی دیر شده... س... شو

زن رعیت: بیابا من یه فاتحه برای اهل قبور بخون

(رعیت با همان عصای باز یافته، الاغ را می زند و همگی راه خود را پی می گیرند. شیخ مقتوله برمی خیزد و در کمال حیرت سری می جنباند و به نشانه درماندگی دستانش را بالا می آورد. ناگهان دیوانه وار به دنبال دخترک می دود که دیگر به چشم نمی آید. شیخ فیلسوف، استوار و کاملاً محو در سایه و چسبیده به تنه پیر درخت، بر جای مانده است)

فیلسوف: می ترسم آخرش هم فقط این من باشم که اینجا موندگار شده و مدام پی منطق و استدلال می گرده. ♦ ♦ ♦

شعبه پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

۱. پیراندلو برای توصیف این شخصیت ترکیب uomo grasso را به کار برده، که در ظاهر به معنای مرد چاق است اما معنای دیگری نیز از آن درک می گردد که عامیانه تر و معمول تر است و ما از آن بهره جسته ایم. به گمان من قصد پیراندلو از استفاده از این ترکیب، تصویرسازی برای اعاده مفهوم ثروتمندی است. م.



شهرتگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رسانه جامع علوم انسانی